

گزارش میدانی خبرنگار «فرهیختگان»

از شهر ایذه و حال و هوای خانه

شهید حافظ امنیت این شهر

حافظان کوخ‌نشین ایران

جزئیات شهادت محمد قنبری به روایت حاضران در صحنه



زیب مرزوقی
خبرنگار گروه جامعه

تورریستی تکفیری در تاریخ ۲۵ اردیبهشت ۹۶ به شهادت رسیده. ماشین چند متری خانه شهید پارک می‌کند تا کرایه را برایش کارت به کارت کنم. متوجه می‌شوم اینترنت قطع شده. ظاهراً اینترنت منطقه آنچنان کارایی ندارد ولی حالا دیگر حتی درخواست ارسال رمز دوم را هم در آپ ثبت نمی‌کند. شماره کارت می‌گیرم و شماره تماسم را به راننده می‌دهم تا بعداً کرایه را واریز کنم. قبول می‌کند.

بنرهایی روی دیوار یکی از خانه‌های کوچه می‌بینم و چند مرد که روی صندلی و جلوی در نشسته‌اند، می‌گویند این خانه پسر عمه شهید است و مراسم زنده در خانه خود شهید. با اشاره خانه را نشانم می‌دهند. کمتر از ۱۰ متر جلوتر است. خانه‌ای با دری زردرنگ که دیوارهایش آجری است. داخل حیاط سرویس بهداشتی با چند بلوک سیمانی قرار دارد و چندتایی درخت کنوکارپوس توی خانه کاشته شده است. نمای بیرونی خانه بسیار ساده است. شاید این مدل خانه‌ها را حتی در مرکز تهران هم نمی‌توان پیدا کرد. در ورودی حال خانه باز است. بدون میل و بدون هر تشریفاتی دیگر. سرتاسر حال پذیرایی خانه یک رنگ موکت پهن است و آن طرف‌تر، سمت دیگر خانه‌شان یک تکه موکت دیگر با یک رنگ دیگر. زندگی با رنگ‌ها و زرق و برق امروزی و این سادگی شاید برای خیلی‌ها قابل هضم و قابل فهم نباشد اما اینجا با همین سادگی، تا پیش از عصر ۲۱ خرداد، خانواده قنبری درحال گذران زندگی بودند.

پسر نوجوانی روی دیوار خانه ایستاده. در دستش هم پرچم سه رنگ ایران را دارد و سعی دارد تا در آن گویا، پرچم را روی درب خانه نصب کند. چند ثانیه بیرون و به تماشای این صحنه‌ها می‌ایستم. شبیه به عاشقانه‌های شاهنامه در وصف و برای مام وطن است؛ «دریغ است ایران که ویران شود/ کنام پلنگان و شیران شده». انگار این صحنه، ترجمه عصر روز ۲۱ خرداد است. صاحب این خانه برای بالا ماندن سه رنگ پرچم، خون داده است. مگر چیزی به جز این بود؟

وارد حیاط می‌شوم. صدای جیغ و شیون زنان تا در حیاط می‌رسد. می‌گویند خبرنگار خوب، کسی است که احساساتش را درگیر سوژه نکند اما من می‌دانستم در آن موقعیت حتی در ظاهر هم نمی‌توانم این قواعد را رعایت کنم. برای همین به خودم اجازه ورود و دیدن اشک‌های خانواده شهید را نمی‌دهم. چندتایی از اعضای خانواده‌اش سراغم می‌آیند و می‌گویند که گفته‌اند بدون اطلاع با هر کسی صحبت نکنند. کارت نشان می‌دهم تا خیال‌شان راحت شود. درخواست گفت‌وگویم را به بعد از مراسم خاکسپاری موکول می‌کنند. اصراری نمی‌کنم. داغدارند و داغ‌شان حرمت دارد. دوباره

نیست. به میدان دهستان می‌روم. چند دقیقه‌ای منتظر می‌مانم. در میدان، مردم شروع به خواندن زیارت عاشورا می‌کنند. ترجیح می‌دهم به دلیل گرمای هوا، دوباره به سمت خانه شهید راه می‌افتم تا از ازدحام دور شوم. دقیقاً کنار ورودی کوچه خانه‌شان مادر شهید همراه با چند زن دیگر منتظر آمدن شهید ایستاده‌اند. وانتهی که روی آن حجله بسته‌اند و حامل محمد قنبری است، بالاخره از راه می‌رسد. مردم نزدیک ماشین می‌شوند، دستمال و روسری می‌دهند تا روی تابوت شهید کشیده و تبرکی شود. این ارادت مخلصانه به همشهری‌شان، تماشایی بود.

افراد ای که کنار پیکر بودند، مدام از مردم می‌خواهند که از ماشین دور شوند و به سمت محل تدفین و قبرستان دهستان حرکت کنند. دوباره راه می‌افتم. با این خیال که پیش از رفتن جمعیت، گوشه‌ای بایستم برای ثبت فیلم و عکس. اما به محل خاکسپاری و قبرستان که می‌روم، جمعیتی چندبرابر بیشتر از جمعیتی می‌بینم که پشت سر گذاشته بودم. به قدری که قبور پیدا نبودند و انگار کوه سیاه‌پوش شده بود. مثل این جمعیت را تنها در تشییع سردار سلیمانی دیده بودم. جایی که فرمان به دست دل است و دیگر این باها نیستند که آدم را به حرکت می‌اندازند، بلکه دل‌های عزاداری است که برای تخلیه داغ و عزای مشترک دنبال هم‌زبانی می‌گردند تا این درد را بدون هیچ سخن یا اشک‌هایشان به کلمه دریاورند. گفتن از آن جمعیت و همراهی خانواده قنبری، فقط سایه کردن صفحه است و کلمه‌ها را کنار یکدیگر قرار دادن برای تبدیل به جملاتی ناملموس. گاهی باید اجازه داد همان صحنه‌ها و همان تصاویر بدون هیچ حرف اضافه‌ای خودشان سخن بگویند. دامنه کوه منگشت تمام سیاه‌پوش می‌شود، مثل روزها و دلتنگی سیاه پنج فرزندی که بی‌پدر شده‌اند. با وجود آغاز مراسم اما مردم همچنان خودشان را به مراسم خاکسپاری می‌رسانند. مادرها با بچه‌هایشان و مرده‌ها با خانواده. در این بین حتی بعضی چهره‌ها هم از لحاظ پوشش متفاوت بودند که برخی شاید این پوشش را نپذیرند. در بین پسرها هم اوضاع همین‌طور بود. اما باز هم همین‌چهره‌های متفاوت برای بدرقه شهید شهرشان آمده بودند. هرچه بود، در آن گرما و ظهر تابستان زودرس خوزستان، آن جمعیت باورکردنی نبود. خیلی‌ها می‌گفتند از شهرهای اطراف هم برای تشییع آمده‌اند و این همه جمعیت فقط برای خود صیدونی‌ها نبود. نماز میت به امامت آیت‌الله جزایری، نماینده سابق ولی‌فقیه بر پیکر شهید محمد قنبری قرائت شد. در مراسم خاکسپاری، آیت‌الله جزایری

تعریف کرد که در همین منطقه ایذه و باغملک، پیش از پیروزی انقلاب اسلامی تعدادی از جوانان شهر به دست ژاندارمری منطقه به شهادت می‌رسند. بزرگان ایل از آیت‌الله برای مقابله با ژاندارمری وقت و گرفتن تقاص خون آن دو جوان کمک می‌خواهند و یک‌جورهایی به گفته آیت‌الله جزایری، شاهنشاهی پیش از پیروزی انقلاب اسلامی در آن منطقه سقوط می‌کند. حالا تعدادی می‌خواهند با ریختن خون هم‌زبان و همشهری‌هایشان این پیشینه را انکار کنند. پس از آن مراسم خاکسپاری به پایان می‌رسد. بستگان شهید قنبری خودشان را برای پذیرایی از میهمانان به محله می‌رسانند. خیابان را فرش می‌کنند و از میهمانان می‌خواهند برای شام بمانند. کم‌کم خانواده‌اش هم به خانه بازمی‌گردند.

عصر ۲۱ خرداد و هم‌زمان با تولد کیان پیرفلک از کشته‌شدگان حادثه تورریستی ۲۵ آبان‌ماه ایذه، در شهرستان ایذه از سوی عناصر ضدانقلاب و با حمایت خانواده کیان، فراخوان‌هایی منتشر می‌شود. در عصر همان روز پویا مولایی، پسرعموی ماه‌نیر مولایی با خودروی تیبا به سمت تعدادی از ماموران نیروی انتظامی حمله‌ور می‌شود و در این جریان، سروان محمد قنبری به شهادت رسید. سحر قنبری دختر ۱۸ ساله این شهید در گفت‌وگو با «فرهیختگان» می‌گوید: «پدرم تا ساعت ۵ صبح شب قبل از شهادتش شیفت بود. از پیش به پدرم آماده‌باش داده بودند، بعد از شیفت در خانه خوابیده بود که طرف‌های ساعت یک ظهر، چند نفر از همکاری‌هایش تماس گرفتند و به او گفتند که سریع خود را برساند، چون آماده‌باش هستند و باید برای گشت بروند. مادر هم سریع برای پدر ناهار گذاشت و بابا بعد از ناهار رفت. از شهادت پدرم خبر نداشتم. دایی‌ام با من تماس گرفت و گفت می‌دائید پدرتان تصادف کرده؟ ما فکر می‌کردیم یک تصادف جزئی است و اتفاق بدی نیفتاده است. مادر و برادرم سریع خودشان را به کلانتری رساندند و دیدند که همکاریان بابا دارند گریه می‌کنند. از کلانتری به بیمارستان رفتند. من هم از خانه ماشین گرفتم و به بیمارستان رفتم و در بیمارستان متوجه شدم که بابا به شهادت رسیده است.»

آنچه تا امروز توسط خانواده مولایی از شهادت شهید قنبری و کشته شدن پسرشان روایت شده، این است که پویا مولایی در راه رفتن به باغ خانوادگی‌شان بود که اتفاقی با یکی از ماموران نیروی انتظامی تصادف می‌کند. پویا پیاده می‌شود و خودش را تسلیم پلیس می‌کند. اما آنچه خانواده شهید قنبری از زبان حاضران در محل حادثه و همکاریان او تعریف می‌کنند دقیقاً خلاف این روایت است و پویا مولایی به قصد زیر گرفتن نیروی انتظامی با ماشین سمت‌شان حمله کرده، همچنین پس از زیر گرفتن سروان قنبری با چوب، به سمت یکی دیگر از ماموران که سرباز حادثه‌دیده در این حمله است، حمله می‌کند.

سحر قنبری در ادامه حادثه را این‌گونه تعریف می‌کند: «یکی از همکاریان پدرم که در محل حادثه حضور داشت، برایمان کامل حادثه را توضیح داد. می‌گفت پدرم در زمان مأموریت عادت نداشت یک جا بایستد و درد پاهایش را بهانه می‌کرد. در همان محل حادثه، پدرم درحال قدم زدن بود که ماشین ضارب آرام‌آرام شد. یک کیلومتری فاصله گرفت و آرام‌آرام شد. بعد از آن دور زد و پایش را کامل روی گاز گذاشت. بابا هم درحال قدم زدن بود و اصلاً حواسش نبود. پدرم را زیرگرفت. بعد هم در را باز کرد و یک چوب از ماشین درآورد تا با چوب به یکی از همکاریان پدرم حمله کند. در آنجا همکاریان بابا اول به ماشین تیراندازی کردند تا بترسد و بایستد اما متوقف نشد و می‌خواست با چوب یکی دیگر از ماموران را به قتل برساند. پس از آن به سمت آن فرد تیراندازی می‌کنند. اولویت پدرم در زندگی‌اش کارش بود. از همه بیشتر مردم برایش مهم بودند. حتی در خانه، با وجود اینکه اصلاً وظیفه‌اش نبود اما با هرکسی که در کلانتری پرنده داشت تماس می‌گرفت تا پیگیر کارشان شود. راهنمایی‌شان می‌کرد. همیشه آدم مردم‌داری بود و تنها مردم برایش اولویت بودند تا در آرامش و امنیت باشند که می‌دادا به خاطر یک شکایت ساده دربه‌در شوند. در خانه همیشه آدم ساکت و آرامی بود. بابا فقط به خاطر امنیت و آرامش و مردم‌کشته‌شد. وقتی خبر شهادت پدرم را شنیدم، اول باورم نمی‌شد. کاملاً شوکه بودم تا موقعی که دیدم مادر و برادرم گریه می‌کنند. یکی از خانم‌هایی که در بیمارستان بود به‌سبب آمدن و گفت که پدرم را در چه وضعیتی دیده‌اند. آن موقع که شهادت پدرم را باور کردم، حالم بد شده بود.»

سحر دستم را می‌گیرد و به سمت مادر بزرگش می‌برد. می‌گوید: «خبرنگار است. نمی‌خواهی چیزی بگویی؟» مادر شهید قنبری سر سجاده نماز نشسته است. با لهجه لری از من می‌خواهد روبرویش بنشینم و فیلم بگیرم. با همان لحن قوی‌ای که در باقی‌گفت‌وگوها و فیلم‌هایش دارد، می‌گوید: «راضی‌ام پسرم شهید شد. برای اسلام و در راه سردار سلیمانی شهید شد. از همین‌جا که کنار سجاده نشستیم تا در خانه خدا قسم، راضی هستم که پسرم شهید شده است. نماز و روزه و عبادتش را همیشه انجام داده است. برای اسلام و به‌دست یک کافر کشته شد.»